

°° | ازدواج اجباری °° , [۲۰, ۳, ۱۶, ۰۶ :۲۱]

[°° | ازدواج اجباری °°] In reply to



#پارت\_۲۷۶

#ازدواج\_اجباری

به سمت دختره رفت خیره به چشمه‌هاش شد و گفت :

– چقدر دل و جرئت پیدا کردی !

اشکاش روی گوشش جاری شدند

\_ دوست نداشتم باهاش بد صحبت کنم اما ...

\_ اما چون من بهت پا ندادم هر چقدر عشوه اومدی

تصمیم گرفتی رو مخ زن من راه بری آره؟!!

با شنیدن حرفای آرشام چشمهام گرد شده بود باورم  
نمیشد همچین آدم کثیفی باشه با اخم داشتم بهش نگاه  
میکردم که صدای خاله فیروزه اومد :

\_ آقا خواهش میکنم!!

آرشام سرد و خشک گفت :

\_ اخراج دوست ندارم بینمش وگرنه یه بلایی سرش

میارم ، میز شام و آماده کنید

بعدش دست من و گرفت هاج و واج دنبالش راه افتادم

سر میز شام نشستیم که خیره بهم شد

\_ ناراحت شدی؟!!

\_ دوستت داشت؟!!

نیشخندی زد

– من و نه

– پس چرا واسه شما عشوه اومده ، قصدش چی بوده چرا  
همچین چیزی گفتید؟!

– پول دوست داشت واسه همین فکر میکرد واسم ناز و  
عشوه بیاد باهاش رابطه برقرار میکنم میتونه خودش رو  
بههم بندازه

چشمهام گرد شد

– جدی؟!

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد :

– آره

حسادت تموم وجودم رو پر کرد بلند شدم که آرشام  
گفت :

– کجا؟!

– میرم حساب اون عوضی رو برسم واسه شوهر من ناز و  
عشوه میاد بعدش حرف بار من میکنه

\_ میخوای داد و بیداد کنی؟!\_

\_ نه

ابرویی بالا انداخت

\_ پس قصد داری چیکار کنی؟!\_

\_ میخوام موهایش رو از ریشه دربیارم

با شنیدن این حرف من با صدای بلند خندید

\_ مگه دیوونه شدی؟!\_

\_ نه

\_ پس چرا میخوای همچین کاری بکنی؟!\_

\_ چون باید سزای کارشون رو ببینند.



°° | ازدواج اجباری °° , [۱۰:۳۲ ۱۷,۰۳,۲۰]

[°° | ازدواج اجباری °°] In reply to]



#پارت\_۲۷۷

#ازدواج\_اجباری

به سمتم اومد من رو تو آغوشش کشید سرم رو بوسید و  
گفت :

\_ قربونت بشم عزیزم چرا انقدر عصبی میشی تو نمیتونی  
باهاش درگیر بشی اصلا نمیشناسیش بعدش من  
اخراجش کردم نیاز نیست انقدر غیرتی بشی .  
بعدش مجبورم کرد بشینم که با اخم بهش زل زدم

\_ چرا با اخم به من خیره شدی!؟

\_ چون تقصیر توئه چرا باید خدمتکار جوون استخدام  
کنی ، خانوم متاهل استخدام کن که سنش هم بالا باشه  
خنده اش گرفته بود اما به سختی جلوی خودش رو گرفته  
بود سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد :

\_ باشه

بعد اینکه خاله فیروزه میز شام رو چید اصلا هیچ حرفی  
بین ما زده نشد بعد خوردن شام تو سالن نشسته بودیم  
که صدای خدمتکار اومد :

\_ آقا

آر شام به سمتش برگشت و سرد گفت :

\_ بله

\_ مهمون دارید

با شنیدن این حرف خدمتکار متعجب شده بودیم این  
وقت شب کی میومد

\_ بگو بیاد

\_ چشم

زیاد طول نکشید که خانوم بزرگ همراه یه خانوم ک کیف  
دستش بود اومدند با تعجب داشتیم بهشون نگاه میکردم  
که صدای سرد و خشک آرشام بلند شد :

\_ این وقت شب دلتنگ من شده بودید!؟

خانوم بزرگ پوزخندی بهش زد :

\_ چرا باید دلتنگ یکی مثل تو بشم من واسه یه کار دیگه  
اومدم

با شنیدن این حرفش نیشخندی زد :

– چه کاری اونم این وقت شب که باعث شده شما قدم  
رنجه کنید به خونه من

خانوم بزرگ اومد نشست لبخند ملیحی زد:

– ایشون خانوم دکتر هستند میخوان بکارت فرروش رو  
چک کنند

چشمهام گرد شد چی داشت میگفت واسه خودش اصلا  
متوجه نشده بودم که آرشام با عصبانیت بلند شد و داد زد  
:

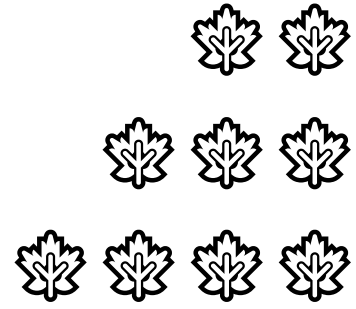
– گمشو بیرون از خونه من همین الان تا ندادم خوراک  
سگهای این خونه بشی

خانوم بزرگ خونسرد بهش خیره شد

– هیچ غلطی نمیتونی بکنی

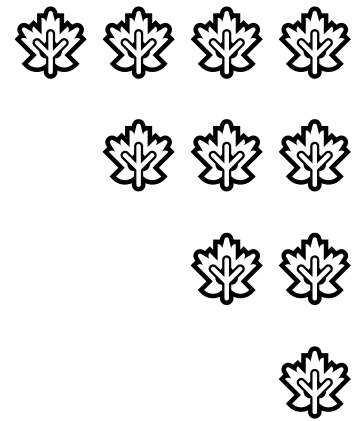






° | ازدواج اجباری ° | [۲۱:۰۵ ۱۷,۰۳,۲۰]

[° | ازدواج اجباری ° | In reply to]



#پارت\_۲۷۸

#ازدواج\_اجباری

\_ مثل اینکه خیلی دوست داری یه بلایی سرت بیارم  
درسته؟!

خانوم بزرگ خندید :

\_ متاسفانه تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی چون ...

با دادی ک آرشام زد زیاد طول نکشید چند تا نگهبان  
قوی هیکل اومدند ، آرشام به خانوم بزرگ اشاره کرد و  
گفت :

\_ این دو تا رو بندازید بیرون کافیه یکبار دیگه تو عمارت  
بینمش خیلی بد به حسابتون میرسم شنیدید؟!

\_ بله قربان

بعدش به سمت خانوم بزرگ رفتند ، خانوم بزرگ ک  
فهمید آرشام باهاش شوخی نداره با تهدید بهش خیره  
شد

\_ من بیخیال نمیشم

\_ اونوقت كافيه يكبار ديگه اسم زن من و به دهن كثيفت  
بيارى تا نشونت بدم بازى كردن با من چه عواقبى ميتونه  
داشته باشه .

بعد اينكه خانوم بزرگ رو انداختند بيرون آرشام با خشم  
مشتش رو كوبيد رو ميز ك شيشه اش شكست و از  
دستش خون اومد .

اشكام روى صورتم جارى شدند با گريه به سمتش رفتم  
و گفتم :

\_ چيكار كرديد

به چشمهام زل زد

\_ گريه نكن

مگه ميشد گريه نكنم وقتى اينقدر جدى آسيب ديده بود ،  
اسمش رو صدا زدم :

\_ آرشام

\_ جان

– همیشه دیگه خودت رو اذیت نکنی؟!

با شنیدن این حرف من چشمهای طوفانیش آرومتر شد با  
صدایی خش دار شده گفت :

– جان

– همیشه دیگه اینقدر عصبی نباشی

– آره

– وقتی این شکلی میبینمت من خیلی حالم بد میشه!..

– اون عوضی باعث شد عصبی بشم حرفاش درمورد  
داشت من و عصبی میکرد

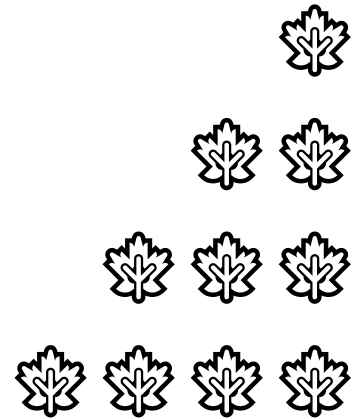
– مگه چی گفت؟!

– مگه نشنیدی؟!

– شنیدم اما نمیدونستم منظورش چیه!

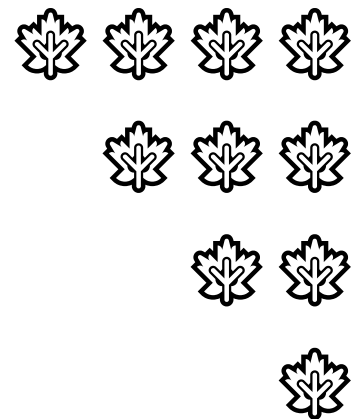
با شنیدن این حرف من خندید

– چقدر خنگ هستی آخه



°| ازدواج اجباری °|, [۱۸,۰۳,۲۰ :۲۵:۱۰]

[°| ازدواج اجباری °| In reply to]



#پارت\_۲۷۹

## #ازدواج\_اجباری

\_ حالا چیشده بود خانوم بزرگ چی داشت میگفت آرشام  
میشه بهم بگی؟!

نفس عمیقی کشید همونطور که زل زده بود تو چشمهام  
گفت :

\_ مسئله مهمی نیست بهش فکر نکن حالا حل شد  
دوست ندارم دیگه باهاش حتی صحبت کنی باشه?!  
\_ من که باهاش کاری ندارم ذاتا بعدش بخاطر حرفایی  
که بهت میگه اصلا دوستش ندارم و ازش خوشم نمیاد  
خودتون که میدونید

با شنیدن این حرف من ریز ریز شروع کرد به خندیدن  
\_ آره عزیزم بریم استراحت کنیم امشب شب مزخرفی  
شده

\_ باشه

\* \* \* \*

همراه مامان نشسته بودیم داشتیم صحبت میکردیم که باز سر و کله خانوم بزرگ پیدا شد ، مامان با دیدنش ابرویی بالا انداخت و گفت :

\_ خیر باشه شما اینجا چیکار میکنید؟! مگه امیربهادر نگفته بود حق ندارید بیاید!؟

لبخندی که روی لبه‌هاش بود باعث میشد ازش بترسم  
\_ من میخوام دخترت رو دکتر چکاپ کنه

مامان اخماش تو هم فرو رفت و با غیض گفت :

\_ اون وقت میشه بدونم چرا دختر من باید چکاپ بشه!؟

\_ بکارت داره یا نه میخوام بفهمم .

مامان با خشم بلند شد و داد زد :

\_ تو میفهمی چی داری میگی!؟

\_ آره

صدای زن دایی نفس اومد :

\_ جانا پیشده ؟!

مامان از شدت عصبانیت داشت نفس نفس میزد نگرانش شده بودم ، با دستش به خانوم بزرگ اشاره کرد و گفت :

\_ بین چی داره میگه میخواد بکارت دختر من و چک کنه ، تو اصلا کی هستی هان چه نسبتی با ما داری گمشو بیرون از اینجا دوست نداریم باشی زود باش گمشو ...

\_ خفه شو

با دادی که زد مامان ساکت شد ، پوزخندی زد :

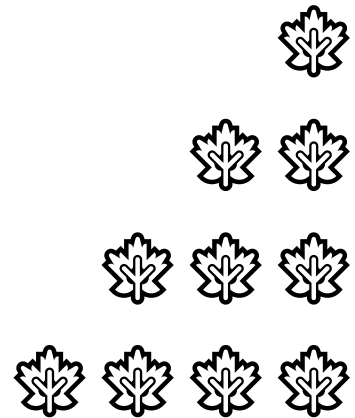
\_ خیلی داری جوش میزنی اما من کاری که میخوام رو انجام میدم ...

\_ تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی .

با شنیدن صدای آرشام ساکت شد که آرشام اومد کنارم ایستاد خیره به خانوم بزرگ شد و گفت :

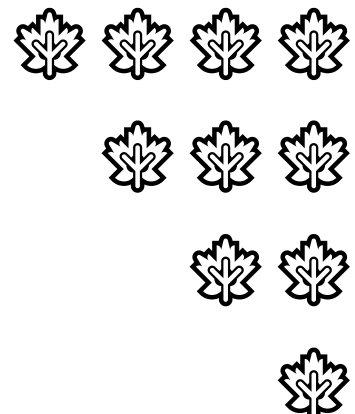


– میخوام بینم با چه جرئتی نشستنی واسه خودت همچین  
نقشه ای کشیدی هان؟! واقعا فکر کردی اجازه میدم زن  
من بشه آلت دست تو آره!؟



|°| ازدواج اجباری °|, [۲۰,۰۳,۱۸,۰۶:۲۱]

[|°| In reply to] ازدواج اجباری °|



#پارت\_۲۸۰  
#ازدواج\_اجباری

من هاج و واج ایستاده بودم ، داشتم به حرفاشون گوش میدادم اصلا نمیدونستم دارند درمورد چی صحبت میکنند ، صدای مامان بلند شد :

\_ امیربهادر بندازش بیرون

بابا اومد با تاسف سرش رو تکون داد :

\_ یکبار بهت فرصت دادم اما ذات تو هیچوقت عوض نمیشه ، نفس گفت آدم شدی اما تو اصلا آدم نشدی تمام این سال ها که گذشت همش دنبال فرصت بودی تا بالاخره یه روز هم که شده زهر خودت رو بریزی

با شنیدن این حرفش متعجب شده بودم چون اصلا  
نمیدونستم تمام این سال ها که گذشته اصلا چخبر شده  
و چخبری هست چون من تازه به خانواده واقیم برگشته  
بودم ، صدای مامان بلند شد :

\_ فرنوش

\_ جان

\_ تو همراه من بیا

\_ باشه

همراه مامان به سمت اتاقش رفتم خیره بهم شد و گفت :

\_ حالت خوبه؟!

\_ مامان چیشده بکارت چیه که همتون عصبی میشدید

واسه خاطر من دعوا میکنید؟!

\_ بیا بشین واست توضیح میدم!

نشستم کنارش که شروع کرد به صحبت کردن وقتی  
حرفاش تموم شد تازه متوجه شدم صورتم از شدت  
خجالت قرمز شده بود که پرسید :

\_ تو با آرشام رابطه داشتی !؟

با صدایی که به سختی شنیده میشد گفتم :

\_ آره

مامان غمگین خندید

\_ همیشه دوست داشتتم وقتی عروست میکنم همه چیز  
عالی باشه اما ...

ساکت شد میدونستم به چی داره فکر میکنه اما من  
آرشام رو دوست داشتم کنارش خوشبخت بودم پس  
نباید ناراحت میشد

\_ مامان

خیره به چشمهام شد

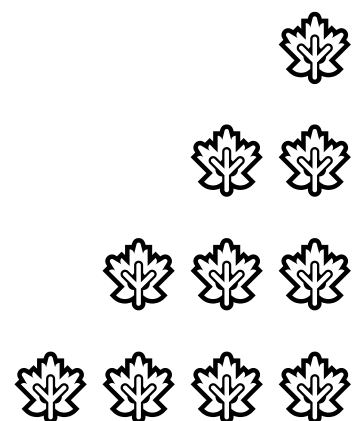
\_ جان

\_ خواهش میکنم از دست من ناراحت نباشید شما که  
میدونید چقدر دوستتون دارم

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد :

\_ نگران نباش عزیزم من از دستت ناراحت نیستم !

\_ من کنار آرشام احساس خوشبختی میکنم خوشحال  
باشید نه غمگین من زندگی که دوستش دارم رو دارم  
تجربه میکنم آرشام شاید شماها باهاش مشکل داشته  
باشید اما واسه من یه دنیا هست عزیزم .



° | ازدواج اجباری °, [۱۰:۲۷ ۱۹,۰۳,۲۰]

[° | ازدواج اجباری °] In reply to]



#پارت\_۲۸۱

#ازدواج\_اجباری

همراه مامان از اتاق خارج شدیم ، کنارش نشسته بودم  
که مامان از بابا پرسید :

\_ چیشد رفت !؟

– آره

آرشام با خشم گفت :

– من زن خودم رو بیارم اینجا اون زن باعث میشه اذیت بشه واسه همین شما بیاید پیشش اگه دوست داشتید مامان ناراحت به آرشام خیره شد که بابا در جواب آرشام گفت :

– آرشام من بی غیرت نیستم اجازه بدم اون زن بیاد همچین غلطی بکنه فرنوش قبل اینکه زن تو باشه دختر من هست دوستش دارم واسه همین با دقت گوش بده بین چی دارم بهت میگم شنیدی؟! آرشام بهش زل زد که بابا ادامه داد :

– اگه اون زن باز به فرنوش نزدیک شد یا مزاحمت ایجاد کرد ازش شکایت کن

دایی جانپار شکه شده اسم بابا رو صدا زد :

– امیربهادر

بابا به سمتش برگشت و گفت :

\_ چیه؟!\_

\_ فکر نمیکنی داری زیاده روی میکنی؟!\_

نفس عمیقی کشید

\_ نه\_

چشمهام رو با درد روی هم فشار دادم من اصلا  
نمیدونستم اون زن چه مشکلی میتونه با ما داشته باشه  
چرا همش داشت مشکل ساز میشد ، اینبار زن دایی  
نفس گفت :

\_ حق با امیربهادر هست این همه مدت بهش بها دادیم  
باعث شد فکر کنه خیلی مهم هست داشت سواستفاده  
میکرد این همه سال باعث شد زندگی جانبار و سیما به  
کامشون زهر بشه ، همش پسرش رو اذیت میکرد پس  
ما چرا باید سکوت کنیم ما هم باید یه جواب بهش بدیم  
همین .

آرشام بلند شد :



\_ من میدونم باهاش چیکار کنم

بعدش بهم خیره شد :

\_ فرنوش پاشو بریم

بلند شدم بعد خداحافظی با مامان بابا گذاشتیم رفتیم .

\* \* \*

\_ آرشام

\_ جان

\_ من میتونم درس بخونم!؟

چند ثانیه خیره به چشمهام شد و پرسید :

\_ مگه سواد نداری!؟

ناراحت سرم رو پایین انداختم شرمنده شده بودم اون

دوتا معتاد اصلا نداشتند من درس بخونم فقط من و

میفرستادند سر چارراه واسه گدایی کردن